

<p> وانکہ او یوسف است گیتی چاہ خواست افتاد با فلک ناگاہ سوی آن آفتاب کرد نگاه او فرو میکشید فتر کلاه وی مطیبت بطوح لب اکرہ ہر کہ بر پشت جرم خاک سیاہ حملہ شیر و حیلہ و رو باہ ہم پیادہ اش و ہم پیادہ افراہ ای قضا فخر و روزگار نپاہ دست تاثیر آسمان کوتاہ بر دوام تو عدل تست گواہ کینفس خالی از دو کار آگاہ ہفت اقلیم را در حاجت خواہ کہ بر آرزو شورہ و گریاہ جاودان از شریک شبہ نگاه ورنہ آزاد بودی از اسبابہ و افریش ہمہ پیادہ تو شاہ خاطر م تیرہ شد و مانع تباہ آہ اگر من جنسین با تم آہ </p>	<p> وانکہ او یونس است و گردون حرمت سامی اورا مگر ملاقاتے اتفاقاً بوجہ گستاخی ہر چہ این میکشاد بند قبا ای غلامت بطیح لب اجبار ہر چہ در زیر و در سپر کبود قدرت گشتہ در از ای قدر دست غالی در از کروستے گرنہ بس روزگار خواہد رفت تا کنی از تصرفات زمین عدل دائم بود گواہ دوام فقتہ در حزم عہد تو نزوہ ست و ہر دور عہد تو بگذاشت دست تو فحیاب بارانست نہ خدائی و درشتت خدا آفت از خواب آب آئینہ خوست ای خلائق بجلہ بسز و تو کل زمین فراترے تو انم شد عاجز و دشنامے تو عاجز </p>
--	---

<p>یک دلیری کنم قمرینه شرک تا ز ذکر گناه و طاعت هست در مقام بندگی خدا سوی تدبیر تو نبشته قصدا هست ملک بخش ملکستان</p>	<p>لکنسم لا اله الا انت روز و شب او قاده در افوا هر چه جز طاعت تو باو گناه گاه تقدیر عبده بده دولت دوست کام و دشمن گاه</p>
<p>کینفس جاسدان پی نصفت بر نیارود و حسرت گره و اسفاه</p>	
<p>کمال کل ملک جمال حضرت شاه امیر عادل صدر اجل مذهب دین نظام او همه کار با مخطم من سپهر رفت و خورشید روزگار که هست کشاده هیبت او از میان فتنه ز فوق قدرش گردون بمانده اندر تخت بباو قبر برده ز سنگ خاره سکون بیک سوم عقابش چو گاه گرد و کوه صمیم فکرش از سیر اختران منته اگر بچم کند سوی شورش ز نظر او به عنایت او شورفته را آرام ز بهت تو سخا مستعار و ارجود</p>	<p>ابوالمحسن نصر ابن نصر دین آله که فخر باشش صدرت و عزت و نگاه اگر چه بود ازین پیش بی نظام و تبا به از پیشش قدرش دورا گردش ماه نماده چشمت او بر سر زمانه کلاه ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه بآب لطف بر آرزو ز شوره هر گیاه بیک سیم نوالش چو کوه گرد و گاه صفای خاطرش از راز روزگار آگاه و گر بخشم کند سوی شیر شکره نگاه کند سیاست او شیر شکره را رو باد ز رفعت تو فلک ستفا و دار و جاب</p>

<p>همیشه تا که بسیط است سخن این میدان یکی موافق رسل تو باد و در بد و نیک</p>	<p>همیشه تا که بسیط است سخن این میدان یکی موافق رسل تو باد و در بد و نیک</p>
<p>بگلک شکل کرده کن کشای و دشمن بند بعدل حرمت ایمان فزای کفر نگاه</p>	<p>بگلک شکل کرده کن کشای و دشمن بند بعدل حرمت ایمان فزای کفر نگاه</p>
<p>میرا بحق صب بر مجلس شاه آفتابیت آسایش گاه خاک رو بنده اختران بجایه وانکه بارایش آفتاب سیاه شمتش سپنج رانواده کلاه پاس او پاسبان دین آله علیش از راز اختران آگاه شیر مطوق طاعتش و باه عکس مهتاب و شکل خرمن ماه حکم او بر قضا به بند و راه گنبد چرخ کترین درگاه وی ز نور شدید برگزیده بجایه در ازل هیچ با داد بگاه شکر شکر تست در افواه شد سپاه ترا ستاره سپاه</p>	<p>خاص سلطان علاء دین آله آسمانیت آفتابش راک آن بلند اختر می که پیشورش وانکه با عرضش آسمان عاجز هتیش فتنه را کشاده کمر قهر او قهرمان شرع رسول قدرش از قدر آسمان برتر باز بی پاس دولتش تیو آنکه از رای روشش بگذشت خشم او از فلک بر آید کرد صحن درگاه دولتش راست ای ز جبهه بر گذشته بملک شب او با رحمت رانیت سر رسم تست بر اقوال شد مطیع ترا زمانه طبیع</p>

آنکه از چهر دولتش آموخت
 زین پس در حمایت عدالت
 دست اقبال آسمان نکشد
 چرخ تا در نپاه دولت تست
 جز بدرگاه عالی تو فلک
 هست بر سقّت پایه ملک
 چشم خصم تو آتش است و حیر
 لطف تو دست اگر دراز کند
 بد ماند ز شد آتش
 در بنر خود چنان بود که توئی
 وی بوزنده سنت پادش
 بنده از شوق خاک و رگه تو
 بند پیرش که بنده تو سز
 پیش تخت بود چو سربا
 گیر داز و گیری کناره چرخ
 تا کند اختلات گردش چرخ
 بز نفسهای دشمنت نفسین
 تابعت با و یار و شاه می میش
 جز بعین رضای من نکند

عکس متاب و شکل خسروین پاه
 طاعت کس ربا نذار و گاه
 بر تر از ور که تو یک درگاه
 عالمی را شدت پشت نپاه
 نه نوشته است عبده و فداه
 نه سپه و چپ طبع گواه
 هر دین تو طاعت است و گناه
 دست تو را جل شود کوتاه
 فتح باب گفت تو مس گناه
 بشری لا اله الا الله
 وی بتو تازه رسم با و افرا
 بر سر آتش است بیگه و گاه
 او و پیوستگان او نچاه
 تا کند چون بنفشه پشت و و ناه
 صد ها گر بدو دهنه چو شاه
 نقش بزرگ روزگار شبام
 هر زمان صد هزار رو اسفاه
 حادث با و جفت ناز و آه
 دیده روزگار در تو نگاه

روزگارش مباد نیسکو خواه	هر که چون چرخ نبودت خوانان
<p>امر و نهیت روان چو سگم قضا بر نشاپور بلخ و مرود و سراه</p>	
<p>مردی کرد و در کم و اول پس از چندین گاه سخن رفتن ناز فتن من در افواه روزی منجنق یعنی و دم از زمین باد گفت بر خیر که از شهر بیرون شد همراه چه کن نقش تخمیل بلخ اسمعیل زیاده بی تماشای چور فیکه که بود از اشباه بشتابی که بود اعم نوری کرد و نه راه محله بست و مرا کرد چو شایسته بر نگاه آنچنان کوره و بیراه نبودم آگاه با بزرگان نشاپور و شرکان همراه اعمی از چشم و فقیر از زرعین از باه نه در آن طوع ملاکت نوران طوع اگران تا بجای که سمید او حرم راجه و گاه چند کت بزبان رساند که ماشاء اللہ که حدیثم مبره بود ز انهار و سیاه تو ز خسته و گشته ز خویت آگاه</p>	<p>چند آنجت مساعد که سوی حضرت شاه بیدار که بر عشرت همه روز افکنده اندر آمد زور حربه من صبحی سال بعد پانصدوی و سه ز تاریخ عجم پیروی راه ترو قنص الامام فقسهم چون بر انگشت مرافقت چراغی افروخت تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم او بیرون بروید و من فرسخ آورد دستور گفت ساکن شو و بشدار و تمخیل بر اند اتفاقاً بدر رحبه بودم که پیوست منتهی دوا شتم از وی که نذار و بشل همچنان جمله را هم سلامت میبرد تا بدی که مراد می شیمی کفش اندران عهد که تعلیم همید او آنجا خون جویون مگر اندر خسته پیدایش رخ بمن کرد و مرا گفت که این خوی بمن</p>

باشند آن نیمه آن نیست که چون صد بار
گفتم آری چون است کنوان باکی نیست
چون بچون برسدیم ز من هوش نیست
باز از آن ساد و ولیهای حکیمان آورد
رفت و بر بست از آری بچون رحمت
باز از آمد و گفتا که بدیدی همت
گشتی آورد و شستیم در و هر دو بسم
از چو شیرینی بکی گوشت کشتی نبشت
بخرالام چو کشتی ایسلامت یک بشت
عرضه دیدیم چون جان و جوانی بخوش
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترید
باش تا شهر به بنی و در و بار ملک
ماورین بودم و گروی زور شهر خاست
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
بود افتاده و آورد جیبت پیشم
استری دیدم زیر منق ز سینه
بوسه دادم تنم و زانو رکابش بهر
بسعادت بس با خور خود باز خرام
این میگفتم و او دست همگرفت که

عبد و پیش نبشت بدین چو سے فدا
که ز مانع نیاید ز شما استکراه
گفت لآ حول و لا قوه الا بالله
حکیم تا کنی مصلحت خویش بپناه
و ندران هست بکیم بگذشت او بپناه
در نشین خیر و مکن وقت گذشتن بگناه
چون دو یار او همه یاری او در سن با خوا
من سر اند ز زان بیرون زان چون بپناه
بستم از کشتی و آرد بلب کشتی گناه
شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم گناه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بگناه
باش تا قلعه به بنی و در و عرض سپاه
گفتم این کیست مرا گفت جنیت کشتن شاه
آفریننده ز مهر حادثه پا دوش سپاه
و دیده من چو در آن شکل شه کرد نگاه
راست چون تیره شبی لبه بران یک شب پناه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه
که ترا پایه بلند است و مراره کوتاه
ترک فرمان ز همه روی گناه است گناه

...

تشنه شدم و قصد غشاش کردم
 گفتم ما را به در شاه فرادوش کن
 گفتم آفرین بهمانا که من انگس باشم
 کردمش خوشدل و پس پاد آوردم ماند
 سه و در که اعلا سے خداوند جهان
 شاه حیدر دل و با شتم صفت و احمد نام
 آنکه با خیر او هست قضا کار افراس
 و شدم جان ز طرب تبص کنان بی نخت
 چون از و حاجب بارم بست مسکین گفتم
 حاجبش گفتم سعاد الله از و باز نگرد
 زمین قدم من چو روی گشتم و خیم چو روایت
 هر دو ما را بسر باید بر و ند که چشم
 چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد
 نه کلیمی تو برین طرز که گیر سے کم تیه
 بتیکه چند بخوان لائق اینحال و برو
 به چنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت
 پای مالبت ز لب هست شاجات پیش

نخت اینجا بمن و پای من کرد نگاه
 که چو با هست کنون گرو رکابت پنجاه
 که بیادش چنین سے کنم با و افراس
 تا بداند که از سدره فزون است بجای
 که سلاطین جهان بجز و بر نش بجای
 که ز گرو نش سر پرست و ز خورشید کلان
 و آنکه در حضرت او هست قدر کارگاه
 گفتمی اندر زمین هوش نو آید و راه
 آه کاد لبم آنچه گسان کوم آه
 و یکک این رشته همه ساله چنین با و توان
 حالمانیز بگردد ز نسق گاه بگاہ
 تا نشد صایم مازان گفتند صلاه
 گفتم خیم که بلا کنش بنه موزه بخواه
 نه غریزی تو درین معر که گیری کم گاہ
 بر خلا مان ملک تنگ چه داری خر گاہ
 جان از ان رحمت فی الفور پیران و شاد
 کای هستی تو بر هر چه وجودت گواه

نخت بیدار ملک را ملک است نام دار
 تا جهان هرگز ازین خواب نگرود آگاه

سپاس ایزدگانہ ز زمان ولت و جاہ
 چه واند آنکہ نداند کہ اندرین مدت
 تر فرقت تو دلی بود و صد ہزاران دور
 و را نظار تو چشم عوام گشتہ سفید
 چو صد ہزار خلایق ز بہر آمدنت
 و رشوق خدمت تو بر زبان خروید بزرگ
 زمانہ بچ توئی را بدست او افکند
 ز بہر آنکہ ز تقدیر آگے یا بنہ
 بزرگوار ایارسے خدا سے داو ترا
 چو کار ہامی تو و اتم خدای ساز بود
 بعلم تست کہ جنین ہزار نفس نفس
 با نظر اورین و رطہ انما و بر است
 ز خون گشتہ چنان ست رو مرد مہنود
 بہ شہماش ز بس گشتہ بعد چندین سال
 ترا کہ دل بقضای خدا سے داو رضا
 چو خدمت تو کہ مقصودت حاصل نیست
 بلے بسو ز چشم قضا ز رو سے رضا
 توئی کہ پشت و نیای بخلق و خلقے را
 خلاص داو سپہرت اگر نبود سپاہ

بحکم باز رسیدی بعد برسند و گاہ
 چہ نالہای خزین بود و حالہامی تنہا
 ز رعیت تو دمی بود و صد ہزاران آہ
 و ز افراق تو روز خواص گشتہ سیاہ
 ہمہ دو گوش بد بر ہمہ دو چشم براہ
 سخن مہین دو کہ و احسرتا و استوقاہ
 ز ہی زمانہ دون لا الہ الا اللہ
 ز ہر دے بفلک بر ہزار نال و آہ
 نہ عمر و داو و نہ زید و نہ مال او و نہ جاہ
 ز زید بیچ مجوی و ز عمر و بیچ مخواہ
 چہ زن چہ مرد چہ پیر و جوان چہ شاو چہ
 بلے اگر چہ یکے را درین نبود گناہ
 کہ و رکذار بمانند ما ہیان لہ شتہا
 عجب مدار کہ از خون بو تو ہما سے گیاہ
 خدای عزوجل و ا از ان قصات نگاہ
 مرا کمیت نشا پور و بلخ و مرو ہراہ
 و زان بعین رضا میکند سوی تو نگاہ
 خدای لا ہرت یا ربو و پشت و پناہ
 بہر طریق کہ باشد سپہر بہ کہ سپاہ

ایا به سبته جهان پیش خدمت تو کر
 کجا که نه سمر رسم تست در احوال
 هوا بقوت تسلیم تو کوه برودارو
 نه به ز قهر تو یک فرمان شرح رسول
 ریشبه و مثل عبیدی از ان شایری دید
 سپه طون مراد برانند گردون
 بعون رای تو برودارو آفتاب فلک
 حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ
 در از دستی جودت بنایه برسیه
 اگر ز حاتم طائی مثل ز منند بجود
 توانی که جان بخطر داوی از حمیت دین
 نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست
 حدیث قدرت تو بر سخا و ثروت او
 ایانها ده بعزم درست و طابع سوس
 ز عزم بلخ تو شد عشقش ماه مصحف تلخ
 نعوذ بانسازان دم که این آن کوشید
 هنوز فلخ غار جیف مرد و در لاس
 مرا مقام خرس از برای خدمت تست
 چو خدمت تو که مقصودم او حاصل نیست

تو ایانها ده فلک پیش خدمت تو کلاه
 کجا که نه شکر شکر تست در افواه
 چنانچه قوت بجایه بر نندار و کلاه
 نه به ز پاس تو یک پاسان دین اله
 بجز در آینه امثال جز در آب ششاه
 بطبع بے اجبار و بطوع بے اگر اه
 اگر نخواهد یکبار رسم سایه ز جابه
 تشنه است بخوان تو شکل خرس نابه
 که دست از زبان نیاز نشد کوتاه
 که نان چند بدای برسم بیگه و گاه
 ز بی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
 ز بندگانت نویسد عبده و فداه
 حدیث علامه شیر است و حمیدله رو باه
 بسوی قبه اسلام و سوی حضرت شاه
 ز بی غریت انده فرای و شادی گاه
 که خواج زو بد بر شهر خمیه و خرگاه
 گمان بلخ کرا بود و عزم لشکر گاه
 برین حدیث که گفته خدای هست گواه
 مرا یکی است ز شاپور بلخ و مرد و پراه

ساعت نوری از این
 ساعت نوری از این

صاحب

صاحب

<p>همیشه تا که نباشد میراپ چو رخ به پیل حاوشه شرمات باد عمر عدوت فناءه سایه قدرت بر آسمان بطول</p>	<p>چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه بازی فلک از غزای و باد افرا چو سایه برود زمین بوس خزان کجیاد</p>
--	---

مبارود خود نبود ناست نگاه آید
 شب سود ترا اسیر باد اد نگاه

<p>شاه صبح فتح و ظفر کن شراب خواه از دست آنکه غیرت باست و افسان وز آنکه قطره آبست و برگ گل یا قوت ناب باد بفسر دست و جام از نام شیر پاک چو کردی برون نه تیغ روز مصاد خشم ز جیش فلک شکن شبها که دشمن تو ز بیم تو لغنو هر پایه که خشم تا برکت سپهر در موقت جزای طیمان خاصان آنم که رجم دیو کنی بر بساط خاک بوقتی که حکم حزم کنی بر بساط خاک بگشت عاقبت چو بخیل کنی سپهر آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم شکر که استقام تو خود خواهد آسمان</p>	<p>ز در ندیم و مطرب چنگی باب خواه در عام باد نومی چون آفتاب خواه تا گردوز گمشد شانه کلاب خواه آب طرب روان کنی یا قوت ناب خواه فارغ ز گردن گوزنان کباب خواه وقتی صلاح مالک راس صواب خواه گردون بطعن گویش از بخت خواب گوید بقضا تمام شد اینک طباب خواه از لطف و مرقع خویش تو اوج عقاب خواه از ترکش گم کش خود کیشهاب خواه از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه از جزو تیغ خویش سپهر و سحاب خواه از رخس و رخ خویش تو آن جوئی تا خواب رومی شکار کن تو در روزی شراب خواه</p>
---	--

بیت

<p>طوفان باد و نیر خود کو خراب خواه آن دیگر نیز بریند طشت آب خواه او باب است زندگی نام باب خواه خوش باش و انتقام ترا و صواب خواه از عزم و عزم خویش و رنگ و شتاب خواه آباد کرد هر دو کنون طشت آب خواه در عهد عدل تست ز عدلت جو خواه شاه و عباسی خویش بر مستجاب خواه</p>	<p>آباد و از نیر خود از جهان بداد ای خورده شام و شمشاد و کین شپت ورشان و او آیت حق بود میسر و اد ایام اگر بگرد خطائے دوران سبب چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب و نیا خراب و دین بخل بود عدل تو کاهی که از جهان بر و کرد یا غصب بعدل استجاب نگردد و عباسی شاه</p>
---	---

	<p>آباد و از ملک زمین خسرو آباد طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه</p>	
--	---	--

<p>ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده بس از تکبر و اسن بد و نیا لوده شکار می که بعد سال کرده بر لوده بس بیط خاک جهان باد و ارجموده چو دیده عاجزی بی طلال بخشوده طراز تو ز می و تار و قصب نفر سوده سپاهت از گل و آفتاب اندوده چو شیرایت تو سر بر آسمان سوده که گوش ملک تو تکبیر فتح بخشوده</p>	<p>ز بی ز عدل تو خلق خدا سے آسوده جهان بی تیغ و را آورده جمله زیر نگین شیر بی بی سلجوقیان بیک جولان هزار بار ز بر طسلا یه حسرت چو دیده نیستی بی ال بخشیده ز حفظ عدل تو متاب و ر ولایت تو ز دست فتح و ظفر بر سپرد دولت خصم دو کشته خانه خورشید کی بر زرعان هنوز مطرب ز زمت نبرده ز خرم بگوش</p>
---	--

<p>بروز حرب کسی جز کمان لشکر تو ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو که اثر زود و خلافت بروز ز نرسید ز خصم تو زود و خون چو کشتی گشت که خون از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده است قفاست امر تو گوئی که از شب انطاو ز سعه غنچه پیکارت گلبن مستح شامل تو بعینه نتایج خرد است زت نصرت دین خدای نصرت تو</p>	<p>ز ما بیچ روی بخصم تو پشت ننموده در آن دیار شبی تا بروز نغنونده که تیغ عکس تو آتش نرود در آن زوده ز رنگ چگونہ رود و زود دیده پالوده ز رنگ جور کلام آینه است نزدوده نه کاست است فلک هرگز و نه اختر زوده شگفتہ دائم افتاده تو و بر تو و که بگناش پسندیده اند بتو و در از با دشمن زانکه نیست بهیوده</p>
--	--

تو میروی و زمین و زمان همیگویند

ز بی ز عدل تو خلق خدا سے آسوده

<p>ای بگو به تابا و مبادی شاه ستر میبونت حریم ایزد لیت از سپاهت آسمان بند و بحق ما و ک عصمت بدوز و چشم روز پیش مهلت چاوشان بیرون کنند بر امید آنکه از روستی قبول پوشد اندر عرصه گاه بر خوف آسمان گریخته کی مادی اگر</p>	<p>در پناه اعتقادت خاک شاه کاندرو جز که پارانیت راه گر چه در اندیشه سازی بارگاه گر کند در سایه چترت نگاه آفتاب و سایه را از شاخ راه رفعت چتر تو یا بد جسم ماه کسوتی چون کسوت چترت سیاه با ثبات دولتت کردی پناه</p>
--	---

<p>آفرینش نامی الاسباب حق تعالیٰ بہت آگاہ و گواہ شکر شکریت کے گزار و پرواہ قیمت یوسف چہ و اند فخر چاہ در حجاب جاودان ماند گناہ صبح صادق زان ہی خیز و بچاہ رانڈ بر تقدیم آدم آب و جاہ با کمر زاید بہت مردم گناہ من چکیم گوشت بے دست گاہ افیت در یاد دست و کان لہ شاہ کہ با بارومی زرو از بجر گاہ کز جہان برخواستیم و او خور درا قالیم فلک زان ہم سپاہ از شرف سیارہ با و ا کلاہ ابلق آیات اندر پا بگاہ بر سر این سروری بگاہ و گاہ</p>	<p>گر وجود تو نبودے در حساب ور کسے انکار این دعویٰ کند قدر ملکیت کی شناسد چرخ دون منصب احمد چہ و اند کنج عنار بوی اخلاقت بر دم ار بلذو نسبت صدق از تو وار و در پیک گوہر افراسیاب از جاہ تو خاک ترکستان ز بہر خدمت خون کانا کیند دست بخت از تعجب ہر زمان گوید سحاب ای ز عدل سرخ رویت تا اید عدل تو نقش ستم چون تا سرد تا کہ وار خوب و سیارگان در سیاست در سر ہر بندہ تارک گردونت اندر با شمال سایہ سلطان کہ ظل ایزد دست</p>	
	<p>بخت روز افزون و خرم شب روت جاودان دولت فزای و خصم گاہ</p>	
<p>کس چو سیرغت نظیری در جہان نشناختہ</p>	<p>ای ہما سئے بہتت سر رہ سپر افراختہ</p>	

<p>دوربین چون کرگس و خشم افکنی بر عقاب طوطیان نظم کلام بلبلان زیر نوا بخت بیدارت خردسان سحر که خیر را تا بتاج دهد و طاوس در کین عدوت قهر شاهین با شقاوت اغرودل در برش نیک پی آن خادم داعی که اندر پیش است ملوک قمری بر قفا خون تدویند و چشم زور سب از گنجه تیور برده بسج خنیا پیر کی چونانک لک لک باز جوید موه گرم چون جمل بیخ سیری می ندراند از ^{اگر چنانچه} _{علی}</p>	<p>باز هنگام نهر گردن چو باز افراخته جز بیا و مجلس است ناواود و بنواخته از بیکه چیزی که هست از چشم صبح انداخته تیر بار از یروست و تیغ را آخته چون در اسعای شتر مرغ از اسف بگم از تجملها بگفت که راست خسته فاخته تا ختن آورده و لهار از غم پروا خسته مانند اندر شمشیر حبس قفس ما باخته سوی آب و دانده بی دانم اندر ناخته وین علامت وجه کنجک ندر اوسته</p>
--	---

مکرمت کن پاره از زن فرستش گزشته
 چون دوزاخ انداین و شهر او ای کشور خسته

<p>اسی نمال مکرمت از عدل تو بر یافته و در جهانداریت گردون تاج بر سر یافته بی نیسب روز محشر طالبان آخرت از ثمر اعجاز تو اسباب در با ساخته روزهای خطه اسلام در ایام تو شاخه های دوحه ایمان در اعوام تو مدت بیچ نام تو از سنی حکم و تیغ تو</p>	<p>بوی های سلطنت از فر تو بر یافته و زنگ شاپیت عالم رونق از سر تا در جواد صدر تو طوبی و کوش یافته و ز فرض اقبال تو آثار جوهر یافته چون بهار عدل تو هم زیب هم فر یافته از نغای فضل تو هم برگ هم بر یافته و در ثبات عمر بهیور روز محشر یافته</p>
---	--

<p>پایه تخت ترا بهنگام بوسیدان خرد گویان آفریش در شب اعدا شد و هر گاه ضرب و طعن سیدان زبان تو آسمان را بر زمین در محط اندیشه وار ویده برخاک جناب تو بروز بار تو بچو اینای هزاره حاجت سال ماه از برای چشمه حیوان رحمت جان نسل کیسه از جو تو سلطان رعیت و وحشه ناظران علوی و سفلی ز بنبل وجود تو تا دماغ کائنات از خلق تو شکنج شود ماهی در بزم گیتی باشد از حشر نجات</p>	<p>از ورامی قلوب به سپ رخ برتر یافته از فروغ صبح نماید تو رهسب ریافته راه نطق از گفتن افتد کسب ریافته مرکب اندیشه رفتار تو اندر ریافته جلوه گاه از چهره فغفور و قیصر ریافته چرخ را در بان تو چون حلقه بر دور ریافته دویم اور صحبت غم سکندر ریافته بهره از دست تو در ویش تو انگر ریافته بجزوگان را در فراق گویم ز ریافته خلعت تو در ازل خلق پیس ریافته در و افش از دل جهان هم و ساغر ریافته</p>
--	--

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باو
 خسروان از خال و رگه تو اسیر یافته

<p>ای جهان را عدل تو آراسته حلقه شیرنگ زلف پر جمیست شست تو نشانده از باران شبر خسروان نقش نگین خسروست گنجه ماه ابا ن ست زان شدند ای بقدر و رای چرخ و آفتاب</p>	<p>باغ ملک از محبت پیر آراسته روزها رخسار فتح آراسته هر کجا آید خلاصه فرخ آراسته نام راجز نام تو ناخ آراسته کز پی خوابنده وادی نوح آراسته با و ماه دولتت ناخ آراسته</p>
---	--

در بلاد ملک تو با خاک پڑ
راستی ناید ز خاک آراسته

بیتها از قصه و سخن

ز بی کارت از چرخ بالا گرفته
رکاب ترا سپرخ تو سن بسوده
بنام هنر نام فرخند دبروده
بهنگام جود و بگاه سخاوت
ز لفظ عظیمیان محبت بریت
بیک حمل در خدمت شاه عالم
بعزم و باقبال سلطان عالم
زمان وزمین با بساط کمال
که از خون می شکل یاقوت زاده
توئی سرفرازی که هست آفرینت
من بیخ خو از اشب روزگست
ز آمیزش عالم و اهل عالم
شب نیست من ز امداد فکرت
مرا صنعت چرخ تو سن شکسته
بهم مکتب چرخ اخضر سپرده
من از دهر هشت بی سوی حضرت تو
ز خورشید رومی تو و عکس سنت

صد شیت ز چین تا بطنما گرفته
عنان ترا سخت والا گرفته
بیادت خرد جام صهبا گرفته
دل و همت رسم و ریا گرفته
همه عرصه عالم آوا گرفته
همه ملک همیشه و دارا گرفته
برفق و هنر ملک دارا گرفته
چو خورشید بالا و پنهان گرفته
که از رنگ خون رنگت بنا گرفته
در اقصای چین تا به بطحا گرفته
در انواع بیمار تنها گرفته
دلم نفرت طبع عنقا گرفته
در ازی شبهای یله گرفته
مرا صورت و هر رعنا گرفته
کمن دانی حلقه سودا گرفته
چو موسی ره طور سینا گرفته
همه دهر نور تجلی گرفته

بیتها

<p>سوا ذرین کف بیضا گرفت در عشوہ شب ز فردا گرفت ز شکر و سیاب سیما گرفت در حضرت جمع غوغا گرفت جہانی حدیث زینجا گرفت</p>	<p>ز بر بان حبیب تو و معجزات من اندر شکایات امر و مشاب سیرتت از خون دلج دشمن در خدمت اختیار می نماید بن تا نگاہ هست از حسن سیم</p>
--	--

بان امی خداوند محمد و موالا
کہ هست از تو ذین قدر و الا گرفتہ

<p>بعونت کرده مدتها جهانداران جهاندار ز برای نست بنیالی ز نخت نست بیدار پہر خشم و عنوت نقش نبد عشرت و خوار کہ نور آفتاب آنجا نگرود جز بد شو آس نهایت رادر و سرگشته از چہ پر نسا نہ بند تا قیامت هیچ مستی روی ہنسیا ستاند سایہ از بس فتن خصم تو بیدار نگر تا خوشی تن را کتر از عالم بہ چہ دار کسی کا نذر ثنائی تو دہد طبع مرایا کند با کشتہا می تشنہ بارانہا می آزار چو اقبال تو در عالم نیکنی جز جبار ولیکن چون کنم نگی ہی پویم بر ہوار</p>	<p>ز ہی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیدار مخیر دولت و دنیا و اندر دیدہ دولت جهان مہر و کینت چہ ساز منت نعمت باسانی فگندی سایہ شمت بران پایہ بزرگیہات رار و زری تو ہو کردہ عقل کل و گیر گوہرے سایہ افتد ز باس تو و کرد اند کہ تشریف قبول خدمت یا بد تو آنقدر سی کہ عالم را کمال آید وجود تو در اوصاف تو عاجز گشتہ ام یارب کجا یابم زلطفت آن کردہ با جان مناکم کہ در شہما بہ تشریف زیادت ز بتی ادی مرا اکنون مرا اندازہ تمہید غدر آن کجا باشد</p>
---	---

نجان از زبانی

نہ بیدار و بیداری شہزادی

۱۹۱

<p>مرالطفت تو داعی بود اگر نه کس و ادارد نزولت را به نزد من مثل انی چہ می آرم ہمین میکن کہ جاویدان مدد باد او تو بقیت سه عاوت دارمی اندر حبلہ اذمان پسندید الا تا خاک را از گوہرش خیزد گر آن شکے جان چند آنکہ گیتی عمر در عهد تو بگذارد روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی</p>	<p>کہ ز خست کبر یا ہرگز بہ چو زمان کلبہ آری نزول مصطفیٰ نزدیک تو ایوب انصار کہ ہرگز گس پشیمانی ندیدست از نو کار یکی رادی و گر چہ راستی دیگر کم آزاری الا تا باد را از عنصرش زاید سبکبار کہ تا دو ڈران گیتی را بجام خویش بگذارد کہ چون آتش بہ برتر بودن از گیتی مزاور</p>
--	--

مخالفت مضطرب از نکتہ بی نہ از طرنا کے
 موافق سُرخ رو از نعمتے نہ از گونسا کے

<p>می چو عقل اول از آلائش نقصان بر مندست آن کرد عالی نسب شد کبریا سایہ و خورشید تو اند چو یون تمام تا تو باشی مشتری را صدر و سند کی سید تو دوران تیج بہین منصب رسیدستی کراو باز پس ماند ہر اہیت گرامف بود فرق باشد خاصہ اندر جلوہ اعتبار آصف از آن ملک را از پنہان کردی برکات آن شنیدستی کہ روزی کلک روی بکات گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بیرون کشد</p>	<p>چون سپہت بر جهان از بدو قطرت برتر پایہ تست آن کرو ثابت قدم شد ہر تر گز جاہ خویش در عالم سباطی گسترے گردوات ز رشود خورشید پیش مشرے ماہ با پیکی برون شد زہرہ با ضیا گرمی کاروانی کے رسد ہرگز نگیرد اشکے آخر از نقش الہی تا بقش آن زرے کم بجا کردی سلیمان مدتی انگشترے آنکہ ملی تکین او ناپذرا نسر افسرے کیست او تا پیش کلکت در شران نسرے</p>
---	--

آفتاب زہیم او کین جرم رانست بدست
 گرفتار دیو بندت پاس آہن بشکند
 اسی بجائی درخداوندی کو آنسو جاہی
 برسبا طبار گاہت چاک منج است آفتاب
 باور ہر دم بساطت گوید اسی بہودہ رو
 در چنین حضرت کہ از قریب تیر کم شود
 از تصور پایہ یا از قلت سرمایہ دان
 خود تو انصافش بدہ در بار گاہ آفتاب
 کہ خلائی رفتش ندر وعدہ روز و گذار
 در زردی بندگی ترتیب نظمی میکند
 عقل فتویٰ میدہد کین یکجا در جاہ است
 راستی بہ طوطیان خطہ اسلام را
 نیست مطلوبش مواجب زانکہ در ہر شوق
 اندرین نوبت خود تہدید میکردش کہ ہا
 عقل گفت اسی انور دانی چہ مینوش این سخن
 لیکن ارا انصاف خواہی ہیج حاجت نیست
 چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر
 سایہ او بس ترا در سر کہ اندر صحن او
 چاکر او باش آیا کہ مسلم کردت

ہچو گلکت زرد شد بر گنبد نیلو فرس
 در ع داؤدی کند در ستمارین پس
 میتوانی چون ہی از آفریش بگذری
 چرخ گفتش خوشیتن را چندر جاہ ہے
 عرش دارمی زیر پاتماہان بختت ہے
 سمت وزن و تقایہ بر بو فراس دست
 گرتاشی میکند از خدمت تو انور سے
 ہچکس خفاش را گوید چرامی ننگ ہے
 شمر از عصیان دامن خود ز طاعت شمر
 تا از روزی چنان کہ زندگان یاد ہے
 ورنہ حسان کیست خود در معض ہے
 با وجودت خاشی دانی چہ باشد کار
 بی تقاضا خود خداوندانہ ان عم میخورد
 جامی می بین حاصلت رغبت ناقد چہ
 شاعری سودا نبر و ساحری کن ساد
 تا طریق فرضی گوئی و طرز منصر ہے
 مع کل گتہ شد دیگر چہ معنی پرورد
 نور بخش اختران نہادہ جز نیک اختر ہے
 بس خداوندی کہ بر اقران کنی زان چاکر

<p>تا بود در کارگاه عالم کون و فساد بسته باد بر چهار ارکان به شمار دوام پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست</p>	<p>چار ارکان را بهم گم صلح و گاهی داور دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگر سایه بزدان مزی حفظ بزدان بر سر</p>
---	--

از جهان بر خورد بدن منکر که در خورد تو نیست
 نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خورد

<p>خدا بزم کز و مردم دگر گون زیور کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند با هوای سقفت اورونق نه بنید نافه در خیال نقش بت رویان او اول شو جنت است آن عرصه کزلی وعده یابی ساغرش پر باد رنگین چنان آید بشیم آتش سیال دیدستی در آب منجم هست مصر جاح هستی ازان خارج نیست آسمان دیگر است از روی جنت گویا آفتاب و ماه را پیروز شاه و صاحب اند دیرمان اسی حضرتی کز سی تباری سپهر تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خسروی آفتابی گر نخواهد برکشاید نور او</p>	<p>آسمان بر عالمی بند زمین بر کشور از چنین بزمی تو انداد مردم زیور گریبان هر دو نبشاند عادل داور با زمین سخن او قیمت نیا بد منبر گزدور هر گریبان سر بر آرد آزر کوثر است آن باد کز مستی فراید کوثر کز میان آب روشن بر فرود ساع گزند بدستی بنوا از ساقیانش ساع روزگار از عرصه او یک عرض را جوهر و ندر و هر ساکنی قائم مقام اختر شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهر خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگر هر زمان از سده تو قصر سازد خاد جاودان از نیمه روز اندیشی گیتی</p>
---	--

بجای آنکه در آرزوی

بجای آنکه در آرزوی

ج
ایمانی
دی
آن

گر کو اکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر
 جرم کیوان آن عمر نهد وی باریک بین
 مشتری اندر اداسی خطبه آن خسرو
 والی مقرب ز بهر منج در و حادثات
 زہرہ اندر روزہای عیش و خلوت تماشای
 تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو
 امی خداوندی کہ تا بیخ صنایع شاخ نرود
 آسمان قدر می کہ صاحب نفس گردون
 چون لب ساغر بندد ہر زیدیت صاحب
 جام و جگر چون یک صاحب قران ہرگز ندید
 بوستان ملک را چہ از شب خون خزان
 کہ شود پاس تو در ملک طبیعت مختص
 ورنشانند تابی در چار سوی آسمان
 ابر میبارید روزی پیش دست بیخبر
 ابر اگر از قتم باب دست آستن شود
 مسن و حاتم کہ بدیندے دل دست ترا
 در چنان دوران کہ عمری سہ گوشہ پیش ملک
 بالسن عالیت سد فتنہ شد ورنہ کجا
 دختران روزگار ندان جوادث دین تیر

ہر یکی بود ندی اندر فوج دیگر چاکر
 پاسبان نونشان ندی ہر شبی بر منظرے
 معتکف بنشستہ بودی روز شوبہ بر سر
 بر درش بودی بہر دستی کشیدہ جنوسے
 بستہ بودی خویشتن بردامن خنیاگر
 می پریدی کاغذی یامی شکستی دختر
 شاخ ہستی را ندادند از تو کامل ہر
 ملک آب و خاک را ہچون صاحب انور
 چون ہر خنجر بگرید ہر علامت قیصرے
 بزم را ساکن نوازی رزم را کین اور
 تا تو چشم سخت تو بیدار دارد عہرے
 آسمان انگشت نهند تا ابد بر منکرے
 زہرہ ہرگز در نیاید نیز خزا با خاورے
 برق مینمندی و میگفت اینست عاقل ہنر
 قطرہ باران کند از ہر خشیشی عمرے
 ہر یکی بر سخیل آن دیگر نوشتی منفرے
 ز اینی زادن ستردن شد چو گردون مادر
 پہلوی در اینی ہرگز نہ سودی بسترے
 کو چو زاید دختر می دخترش زاید دخترے

روزیجا که ز خورشید گرد جیت سایه ترا
 از پس گرد سپه برق سنان آیدار
 آسمان ابریق شریان را کشاید تا تره
 هر کمان ابر سے بود بارنده پیکان لہ و آ
 چون بجنابانی عنان بر صحر که پکرت
 لشکری را ہیزم دوزخ کنی در ساعته
 آرد ہامی ریح تو خلقی بیکدم در کشد
 عقل با ریح تو فتوی میدہ اکنون کہ خو
 خجرت سبا پند پیبر است از قاصیت
 با چنین اعیان کا نذر خنجر تو تعبیلہ است
 بر زبان خجرت روزی بہ طنائی رفت
 گفت نصرت نہ مرا بازوی شہ سپر و رو
 خسرو اسن بندہ را در دستان ہفت ما
 تا مرا از لہجہ دریای حرمان دوست داد
 ہستم اکنون کہ سر بر آستان شود می
 لیکن از بس قصد این ناقص غایت روزگار
 روزگار این جس با من بسک دارد قصد
 ہم تو نستی گرم شاکر ترک زین دہشتی
 تا صاحب از تو جهان را ہر باری بیدریغ

تا سوار خویش را یا بد نیا بد رہے
 ہمنان باشد کہ اندر پردہ شب اختر
 تا بشوید روزگار از گرد ہما خنجر سے
 ہر سنان برقی شود ہر بار گیری صدم سے
 باد شمشوش باد جان بر خیزد از ہر یک سے
 امی تو تنہا ہم تو شاہ لشکری ہم لشکر سے
 وانگہی فر بہ نگردد انیت ہجر لاغر سے
 شاید ار شہبان شود ہمو پتیر سے
 زمان ہر ایا چومہ از ہم بدر و منحرف سے
 بر سر ختم لعین چہ مغفرت سے چہ مجوس سے
 کا سمان چون من نیارد چہ نصرت پرور سے
 خنجر ہر دو الفقاری را یا بد حیدر سے
 کر میتہ گشتی اندر ہفت کشور یا ور سے
 فی المثل بر تخته برومی کشان تا مہر سے
 چون دگر انہامی جس خویش اکنون و کور سے
 ماندہ ام در قعر دریای عنان چون لنگر سے
 آنچنان ہیر متے نامہ ربانی کافر سے
 تا نبودی چون منش باری شکایت گستر سے
 اور کنار دایہ گردون تند چون دلبر سے

<p>بید رغبت باد ملک لند رکنار خسرو سے خصم چون بر کار سرگردانِ رامی مسایبت</p>	<p>تا نیاید گردشِ ایام را پیدای سر سے استوار کارهای ملک را چون مسقط</p>
<p>آسمان ملک را دام تو با وی آفتاب در سود می آسمان کردت بجا در مشعر</p>	
<p>حکم یزدان اقتضای آن کرده بودست از سر این بانواع هنر معروف در فرزانگی حکم این در شرع و دین از آفت بلنیاں داشت از حلقه در گوش آدم اندر بندگی حکمت این کرده در بحر شریعت گوهری بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر هر که شد در طاعت آن داد هرش ز نیار طاعت این واجبست از بهر این و نیت آن محمد بود از نسل بر اہم خلیسل آنکہ رایش را موافق گیتی پیمان شکن در سخا از دست او جودست جزو حاکمی راست پنداری کہ ہستند ابرو بچرخ و مهر نور رای او اگر محسوس بودی در جهان عالی الفاظ غیب دست مقل زو فزون دقتر نیک و بد گردون گردان ملک است</p>	<p>کز جهان بر دو محمد ختم گردد مہتر سے دین با جناس شرف مشہور در پیغمبر سے رای آن در عل و عقدا ز قبح ہر قاصد سے دارد این را دیدہ و جان عالم اندر چاکر سے ہست آن کردہ بر چرخ بزرگی اختر سے ہست در انگشت قدر آن پہر انگشت سے ہر کہ شد در خدمت این داد نخبش باور سے خدمت آن لازمست از بہر جاہ و ہنر سے دین محمد ہست از صلب بر اہم سر سے وانکہ حکمش را مطابق گنبد نیلوفر سے وزیر از رای او نوعیست علم حیدر سے چون بدست طبع و قدر در رای او در بکر سے زادی پیمان نیارستی شدن ہرگز سے را وی احکام حزم اوست چرخ چنبر سے ملک دیدستی کہ ہم کلکی کند ہم دفتر سے</p>

<p>سبح بکشاید ز شرح و بسط او جذر اصم در ارادت اول و در فعل گوئی آخر است دژہ از حکم او گرد گلِ آدم بید سے بخشش بہیت و طبع لطیف انگلت سایلاننش در زمانِ جو د او از اعتماد ای ز قدرت مستمار افعال مریخ و زحل وست آنہا کی رسد آنجا کہ پائی قدرتست تو بہی زیشان کہ ایشان خود جہانی اندوز چون توئی از دور آدم باریک تن بزخو است در جہان آثار مردم زادگی بایست و بس وست ازین مشت مجال ازین خام ابلہ مدار شعور من بگذار و یک بیت شنائی کار بند بہمین بانو نشین داری ہی زری ہر دو ^{آہ شاہ} چند روز آرام کن باد و ستان ز شہ خویش اسی بزرگی کر پی مدح و ثنائی تو ہے شد بزرگ تر جاہ تو جاہ من اندر روزگار تا زند باد خزان بر شاخ ز خسرو سے جاودان بادی چو باد و آتش چون آہنک</p>	<p>چون زبان نطق بکشاید بالفاظ سے گر بکثرت بر سر کومی کمالش بگذر سے در میان خلق ناموجود بودی داوڑ سے شاعرانِ عصر را در شاہراہ ساحر سے گنہا دارند دائم بر زرت جعفر سے ومی ز لطفت استفاد آثار ہر و شتر سے پای دہر از دست شان بیرون کن تو باہر سے باز تو در ہر ہنر گوئی جہانی دیگر سے ہم توئی ہاں تا نیندازی تو خود را سر سے شاید از جزو نشین کس را ہر دم شمر سے بہ زیر مشیت این جمع بہیت در سے کان سخن را چون سخن دانی تو باشد ^{بشتر} طبع را کوز ہر خند در صں را کو خون گرس تا ہم ایشان را ز تو ہم تو از ایشان بر خور روز و شب بر من شاگو پیروانِ عمر سے شد بن از نام تو نام من اندر شاعر سے تا کشد باد صبا در باغ نقش آذر سے در بقائی عیسوی و دولت اسکن بر سے</p>
--	---

زان کجا با این چنین لطفت دو تار و طبع و رسا

وہر را بہستہ ز خاک و باو آب آور سے

بہت بے غیر ہیشیاری بہت بیدیدہ ہینا کے
 کہ تو با آب روی خویش خاک پای اورا کے
 جہانِ کامل آید خود با استقلال ہینا کے
 کہ ممکن نیست در تجلیل او کچھ سکیبا کے
 کہ صد منزل بہتیت کرد ز انسوی تو آہا کے
 عبا رہتی پذیرفتن گردون مینا کے
 کہ گردون نیست بیرون نم گردون خضر کے
 و گرنہ غوطہ وادستی جہان را موج رسوا کے
 دل خورشید با یکا خانان در روز لیٹا کے
 کند امر وز بر عکس توالی باز فر داس کے
 نکروی روزگار اندر حرمیش عمر فرسا کے
 زمان دست بود بجز زمین در یکا بر جانے
 کہ از روی تقرب گر بجاکش رخ بیدمانے
 کہ از تنگ تصرف کردن گردون بر آسانے
 اگر خواہی کہ چون آتش سر اندر آسمان سا کے
 کہ گردون خدوت راتازہ کروایام بر تانے
 اگر یک لخطہ و خلوت سے فکر تش آئے
 طبع اوست تا چون میکند کانی ہو دریا کے

خود را دوش میگفتم کہ اسی اکسیر دانائے
 چہ گوئی و روجود آن کیست کین شاکستگوار
 کسے کا نہر جہان بی ہیچ استکمال از غیر
 زمان در امتثال امر و نہی او چنان الہ
 زمین در احتمال با علم او چنان عاجز
 در آمدند تختین و امن بہت فرورفته
 چنان عالی نہاد آمد ز رفعت پایہ قدرش
 نظام عالم از تائیدتہ را و پیدا آمد
 ز حسن یوسف ریش بھر چرخ چارم در
 بجز بہت اردو در زمان را باز گرداند
 کہ از حرمش قضا شدی کشیدی جہان شامل
 و گریہ آسمان جلش کعبت سایہ افگندی
 حرم حرمتش در امینی آن خاصیت دارو
 بجاک پای او یعنی رواد کردن گردون
 ہو با آب میگوید کہ گردو کوکب او شو
 بہار دولت او آن ہوای محتدل دارد
 بہت آرد ضمیرش او فریش نسو روشن
 نہ از موصبت قلزم را شبان روزی تری پزہ

<p>ز بس کز غصہ طبعش تفکر سیکت و سیا بریندی نظر ز گس بگویم بے زبان سوسن اگر نقد طبعش جان با چاشنی و ادب چو نیسان گر کتا خاک پر گوهر کند شاید ز لفظش در خمی نخلت روان صاحب صفا قضا با دست او گوید بر ساعت نیگفتی ولیکن در کرم واجب بود رویش بخشودن چو این اوصاف نیکو هر کرم با خرد گفتیم خرد زان طیر شد الحق پس آنکه گفت با من ہم عجب ترا نیک میدانی و میدانی که میدانم گرم باد و نیداری نامیم چونک شبسایم آلتا گاه در گامش بود کای در افزایش وزان کامش نصیب دشمنان جان کای گامش شنان</p>	<p>شده ست اندر عروق لجه او ماده و دل اگر طبعش سیاه سوز و جهان را عالم آرائی صبا و رنگ لبستان که زوی نیرنگ بر پائی چو سوسن محض از لوی نه چون گل بن رعنائی ز جوش در غم حیرت رسوم حاتم طلای که در شبش دینی مطلق و ارم نه دینای چو کان در رویش شد از تو چو ابرو نه بخشای بدین عوی که بر خیزد بد نسی چو فرمای بگردد کتاب پائی بگل خورشید اندای بسم هر لحظه سیکونی نشان و باد پمپای عزیز الدین طغرانی عزیز الدین طغرانی ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمای وزان افزایش او را تا قیامت زینت افزای</p>
---	---

بهر کاری که رو سے آورد خصمش گفته نو مید
 ترا این کار بر نماید تو با این کار بر ناسی

<p>اسی قبله کوسے خاکی و آبے اسی یافتہ ہر چہ بستہ در گیتے اجام گرفتہ پایہ و تدرت ندل تو ز رو سے خاصیت کرد</p>	<p>و سے نخر ہر قبیلہ و آبے جز مثل کہ این یکے نمی یابے پوشیدہ لباسہا سے سیما بے با آتش فتنہ سالما آبے</p>
---	---

بہتر

<p>خورشید ہمیکت دستر لابی در گاہ تو اند سال محرابی امین شدہ از مجال قلابی چون باد بوقت عفو بشتابی معدی شدہ نامزد بوابی انجسم چو کبوتران مفرابی تعلیم تو ان ستر سن تابی شنیدستی ز سیم اعرابی این گردش زود گرد و ولابی چون سخت مخالفت بخش خوابی ہم اسلامی مرا ہم اعتقابی رخ کرد جلالت تو عنابی زودا کہ عنان بعجز بر تابی با آنکہ تو از و رای آن یابی ایام چو تیر ہاسے پر تابی طنینت تصبی و طبع مثنابی وز غصہ رخس چو چہرہ آبی</p>	<p>بر چرخ زہرا خست پیار اتت کروہ صفت اختران گردون را وار الضربے ست گفت کرد تو چون خاک بجاہ ششم بشکیبے در گاہ تو باب اعظم دست ز اسیب تو از فلک فروریزد از کار عدوت چون روان گرد از سیم مخالفت سخا یا بد زودا کہ بدلو شان فرودا دست ای چشم نیسا ز باز جو تو تا یخ تھا خست تشریف گفتم کہ بشکر آن پدید آیم گفتا ز گران رکاسے بے عزم فتح البابی بکروم آخسہ ہم ماہست ز شمت دور و رعبت غصم تو دور سپرخ باوا چون دانه ناراشک بد خواہت</p>
--	---

اسباب بقات ساختہ گردون

اسباب نہ سنتے و اسبابے

<p>ملک ترکی دولت تاز سے بچین روزگار مینا ز سے کان نشانی چو باکرم ساز سے کر وہ باکوس تو ہم آواز سے سیر تازیانہ در باز سے اختران باز با می پرواز سے بو وہ در سوکب تو دوساز سے زیر ران مبارزان تاز سے ہر دو نازان ز روی دوساز سے شکل چہ ارباب سے اہواز سے سوی دشمن چو حملہ آغاز سے کوس تو طبل حیدر راز سے گرد شاہین فتح پرواز سے حکم آیت رہ را بطناز سے گردان کرو قتر پرو تاز سے در دل دیو راز بگداز سے خضم را در سوال بنواز سے سیر نیزہ در وی انداز سے فتنہ را در سکوت غماز سے</p>	<p>ای ز جوید گو در سلسلہ فر از سے روز گاری کسب و عقد بنو بہر سوزی چو در سخط مانے بباہات آسمان بصب با سیر تیغ ملک بستانے آسمان شکار گاہ مراد فتح را با سپید مہرہ رزم روز ہیبا کہ مرکبان گردانے تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ زلف پرچم نگار و اندر ششم باشد از روی نسبت و دولت تیغ تو تیغ خیمہ رعبے از کشتا و تو در ہوا سے نبرد نوک پیکانت برفلاک و زو مرگ و در خون کشتہ غوطہ خورد تو کہ از رعد کوس و برق سنان در چنان موقعی ز حرص سخا وز تو کر جان رفتہ خواہد باز ملک و دین با طفرہ ہیگفتند</p>
--	--

<p>فارس از ہر سوی ہی تازے گر تو روزی بسین پند از سے چہ چند و رست اینچہ مجنازے تو بہت ہی سرفرازے شیردکان ستہ نجر از سے قرص خورشید کردہ جنبازے آن ظفر پیشہ خسرو غاز سے قشہ سوزی و عافیت ساز سے چون سمندر ہمیکند باز سے باو حملہ وہ سرفراز سے کبک رادادہ در تہراز سے کردہ با آفتاب اہناز سے این ز صرافی آن ز ہراز سے</p>	<p>کاین چنین خصم در کسین تو باز رونق کار سن کہ خواہد او فلک آواز و او گفت یک آنکہ در زیر راتیش عمریت آنکہ بر طرف رستہ عدلش و آنکہ در مصر جامع ملکش سایہ ایندو آفتاب ملوک شاہ سنجہ کہ کار خجرا دست فتح بینی کہ باز بانہ او آنکہ چون آتش سنانش را اسی زمان تو بی تناخ نفس ای ز خج گفت مجاہز کان تا خزان و بہار تو بہ نکر</p>
<p>باغ ملک ترا بساد خزان تا درو چون بہار بگرازے</p>	
<p>با تو ہمہ در راہ ہوا خوا ہے ہم وہم ترا از عدم آگا ہے گیتی کہ تو پیروز ترین شاہ رنگ رخ یا قوت شود کا ہے</p>	<p>اسی بر وہ ز شاہان سبق شاہ ہم فتح ترا بعد و افرو نے وائق شدہ بر فتح نخستینست باس تو گر اندیشہ کندو کان</p>

گردون ز پی کسبِ شرف کرده
 و نسبتِ شیرِ علمِ حینیت
 عدلِ تو جهان را بسکون آفر
 و در دور تو دستِ فلک جابر
 و زخمِ ره راست روی دری
 قادر نشود بیکره درین معنی
 تا خارجِ فطرت نبود شخصی
 افواه پُر است از شکرِ شکریت
 محبت ز نسبتِ ورق امکان
 ای روز بد اندیش تو آورده
 من بنده که در یک نفسم و او
 این حال که در پنج کنون ارم
 زمین پیش اگر وہم گمان بروی
 بر عبیره همچون نه با موزشش
 آری ز قدر شد نه ز بقدرت
 تا در کفِ حفظ تو چون یونس
 تا کار کس آن نیست که او خواهد

بجز تو فلک را
 بسکون آفر

در نوبتِ جاہ تو خرگاہے
 شیرِ فلک افتاده بر دما ہے
 ز ہر تو فلک را رسم ما ہے
 چون سایہ شمسست بکو تا ہے
 در حلقہ چپ و راست روی نا ہے
 در ہر چہ کنے خالی از اکر ا ہے
 دارندہ بد خواہ نکو خوا ہے
 از شکرِ ولی نعمت افوا ہے
 یارب چہ منزو کہ ز اشبا ہے
 در گردن شب دست ز بجگا ہے
 صد مرتبہ ہم مالی وہم جا ہے
 از خون پریشانی و گر ا ہے
 آن مخطی کو تہ نظر شا ہے
 چون بط بطیبیت شد می و ا ہے
 یوسف ز میان و گران جا ہے
 نگذشتے اندر شکم ما ہے
 کارت ہمہ آن باد کہ تو خوا ہے

عمر تو و ملک تو در افزایش
 تا عدلِ فزائے و ستم کا ہے

ای

نام تو بسین صفت سپیدی و سیاہی
 لعلی که چو یاقوت ترس ز تباہی
 گردون بودش عرصه سیاره و ساہی
 چون طالع مسعود تویی آمر و ناسی
 دانی که پیادہ چکند دعوی شاهی
 ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباحی
 با خود خروس آید و با جوشن ماسی
 با صبح قدر خواستہ از روی نکاحی
 امین شدہ از طعنہ آسیب تباہی
 کلاب تو مصیب آمدہ و مخطی شاهی
 بر چرخ دہر سبندہ را صورت کاسی
 خود دیدن اشیا کہ توانست کماہی
 نایب کند آنچه کند فضل آسای
 گردونش قبائل کند و مہر کلاسی
 یارب کہ جہان را چہ قومی پشت و پناہی
 رہ سوی تو وارد چہ کن مقصد و راہی
 خضرای و سن کسب کند مہر گیاہی
 خود میدہد این شہر بدین شکر گواہی
 و ساخت ہر لحظہ چہ مالے و چہ جاہی

ای عاقلہ سپرخ بنام تو مباحی
 ای چہرہ ملک از قلم کماہ ربامیت
 تاجا و عریض تو بود عارض این ملک
 مسعودی و درد اولن اقطاع سعادت
 گر عرصہ شطرنج بعد رض تو در آید
 و ز نام چینی بمثل ورقلم آرسے
 در عرض جہان دور نباش کہ ز ما در
 رای تو کہ از ملک شب فتنہ برون کرد
 جاہ تو کہ در دائرہ کون نگنبد
 با کلاب تو منشی فلک را سخن رفت
 آن گاہ ربامیت کہ خاصیت جالبش
 قدر تو باندازہ جنیائی من نیست
 یک عزم تو از عمدہ تائید برون نیست
 این دامنم اگر صورت جسمیش دہندی
 ای پشت جہانی قومی از قوت جاہت
 ہر پیک تمنا کہ روان شد ز در آرز
 من بنبہ درین سبت میون کہ بوش
 دارم ہمہ انواع بزرگی و فراغت
 آن چسپت ز انعام کہ در حق منت نیست

<p>با کارین آن کرد قبول تو کزین پیش و تربیت مادی و در مالش دشمن تا کار جهان جمله خیال نیست که خواهد در تربیت و خاصیت آن باو دست</p>	<p>با چشم پر پرین یوسف چاہے گوئی اشاعت و پاوش گناہے کارت بجهان در همه آن باو که خواهد کز سو بیغزالی و در خمس بگاہے</p>
<p>در خدمت تو تیسر زبواب ملازم در مجلس تو زہرہ ز اسباب ملاہے</p>	
<p>ای بر سر کتاب ترا منصب شاہ تباہ تو و اقطار فلک یوسف زندان ماخوڑہ سیر قلمت دہن تو وقت نفس تو نہ نفس است در امر تہ کوہیت زینت خط مشکین تو یک حلقہ ندارد با جذبہ نوک تسلیم کاہ ربایت چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبہ معلوم شد از غارضہ تو کہ کسی نیست خوش باش کہ سیارہ برا حرار نہد بند لفتی کہ مرا پس کہ در جنس تکبر بو دند برین ہمہ اصحاب مناصب الا تو و دانی کہ زمانیت نبودے باشد کہ بجان خدمت ہیون تو خواہم</p>	<p>منشی فلک اودہ برین قول گوہے ذات تو و تجویف فلک یونس و ماہ نادیدہ نظام سخط تنگ تباہے بل نسوہ باہیت اشیاست کماہے بی رایحہ خاصہ ز اسرار آسے پذیرفت ہولای سخن صورت کاہے تقدیر روبرو بر اثرش ہجو سیاہے بر چرخ سراسیمہ مار مخطی و سناہے یا و آرزو سیارہ و از یوسف چاہے گم کرد سر رشتہ صحبت ز تناہے در جنس ثنائی کہ ز اسباب ملاہے از پریش من دست و نہ مالی و نہ جائے و ز لطف تو دادم کہ مرا نیز تو خواہے</p>

<p>گر با ششم و گرنه بقرائی و نه کاسه ہے ہر روز ز نو جامہ بدرودہ بگاسے تا قند سپیدی بود ای خواجہ سیا ہے حال تو کہ در عمر بغیر می نہ پنا ہے</p>	<p>لیکن ز وجود عدم من چه کشاید ای راسی تو اندوز کہ از غیرت او صبح من چون رسم اندر شب حرمان تو آخر تا از ستم انصاف نہ پناہست چنان باد</p>
--	---

<p>لائق بکمال تو ہمیسہ بدید کہ تا حشر کی بر سر کتاب ترا نصب شاسے</p>	
---	--

<p>دست گیرید مرا زین فلک سپر و پاسکے برخدا و غنم آن صورت تائید خدا ہے مجد دین ای بسرا بر طکان بار خدا ہے آسمان تنگ زمین غلغله خورشید گد ہے عالم نامیہ بخش و فلک حادثہ زاسے نام کہ ز زہرہ نندار و کہ برو گاہ رسا ہے آسمان پای سپر گشته زمین دست گرا ہے گشتہ از طعن طاعت دل خاک اندر روا ہے و ای اگر ابر کفقت ناشره نکشادی و ا ہے پنجه قهر تو دار و گل خورشید اندا ہے وانکہ بر خاک و رش رشاکت و غیر ہما ہے کیست نطق تو کی طوطی الامام سر ا ہے از کجا زاینہ راسے ممالک آرا ہے</p>	<p>آخر ای قوم نہ از بہر من از بہر خدا ہے حال من بندہ بوجہی کہ تو ان کشف کنید عالم مجہد کہ بر بار خدایان ملکست سیر علی طالب بن احمد کہ پئے نعمت او آنکہ بانقش و جودش ورق فتنہ نشست آنکہ پیش گره ابروی با شش مثل بر سر جمع بگویند کہ ایقدر ترا ماندہ از سیلے جاہت سر حنیخ اندر پیش خاک سال کرم از ابر کفقت یافت نہم ساعد و تو دار و کفقت و ریاضت آنکہ کز ابر کفقتش آب خورد کشت امید چیت کلک تو کی کاتب سر ارنگار تو کہ در نامیہ روز بر بیٹے نعتیر</p>
--	---

آنکه او در همه دل عشق تو داور همه وقت
اعتقادی که فلان را بخداوندی است
بدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز
خدمت حضرت تو یکدوسه بارش دریا
بعد از آن که ترک آمد نه ز مقصد از آنکه
توان گفت که محتاج نباشد لیکن
طمع را گفته بود خون بخور و لب کشای
بندش از بند قضا گر کشاید ستمش
لیکن آنجا که ملائک ز روای ندرت
چکند گر نبود مجلس دیوان ترا
انوری لاف مزین قاصد بسیارینه
بازمانه نکشد بار صد اسے کہ سپهر
دوغ واری بسرن بزم توانی شد فر
خوشین واری تو غایت بخویشتن
سیم گر مایه نداری بزخ باد سنج
خیز و نزدیک خداوند شو این شعر بر
چندی برگ و نوا صبر کنی ستم بنه
دل چو نارا ز عطش چهره چو آبی ز غبار
گر ز خاصت ده از خاص تو بیرونه گوی

آنکه او با همه کس مشک تو داور همه جا
دیده باشی همه حال در آئینه راس
پیچ و در باشش نداند بر پیچ سرا
اندران موسم غم پرورش او می فرسا
تا نیاید که کسی گویدش بخواجه کم ہے
با و در صحنش نکند همچو خسان ناپروا
نفس را گفته بود جان بکن و رخ منما
این بود بسکه دلا راز حوادث کبشا
همه در آرزوی عشق کلاهند و قبا
شاعر و راوی و ضیاء و فصال و گدا
بالغ طفل نه جای به بین راز مخاس
هست از پای رکاب پدرش گشته دو ما
پست واری بدمان بزم توانی زدنا
خوشین را چو تو دانی که نه پس ستا
نان یکما همه نداری بلکه اب میا
عاقلان حامل اندیشه نباشند سرا
کو خداوند مرا برگ و نوا سے فرما
بر مگر و از لب بجز این غنجان آن سردا
در روز تو ز بیخ ز تو ز بیخ تو یا و ۵۰۰۰۰

بیشین فارغ و دم و کشت و زحمت مفراسے
 گل معنی می چین سرو سخن می پیراسے
 بانگ بیفائده کم زن کہ نہ نانی نہ دراکے
 دامن این سخن پاک بہر کس تالاکے
 آفتاب فلک دائرہ دوران بلبے
 کہ گزندت برسائند فلک خیرہ گرایے
 تاکہ ایام بیاید تو چو ایام بیاسے
 روز و شب در طرب و کام و ہوا می آساکے

چون بفرمود برورا تو تخم بر گیر
 چمنے داری در طبع در و خوشش میگرد
 کشت بیفائده کم زن کہ نہ بادی نہ وفا
 شکر اگر گوی لبس بار خدایت مدوح
 تاکہ آفاق جہان گذران نبساید
 اسی بحق شد و صدر بہ آفاق مباد
 تاکہ فرشید بتابد تو چو فرشیہ تیاب
 تانیا سود شب و روز جہان از حرکت

فلک از محاسن الس تو پیر از پایا ہوسے
 عالم از گریہ خصم تو پیر از پایا ہوسے

یا ہستی کہ بد نیات فرستاد خدا سے
 عمر کاہت و تو بر عکس جہان عمر ذرا سے
 آسمانیت کہ در جوت زمین دار دعا سے
 شاخار تو صدف و ارشدہ گوہر را سے
 گشتہ فراش صبا و حنیت ناپروا سے
 از تو ہر فضلہ کہ انداختہ ^{ای باغبان ۱۲}ستان پیرا سے
 دل بلبل شدہ از بیم فراق و روا سے
 سایہ برگ درختان ترا فرماشے
 نو بہار تو درین گنبد گیتی فرما سے

و یحک ای صورت منصور نہ باغی نہ سرا سے
 بحقیقت نہ بہشتی نہ جہانے کہ جہان سے
 نیلگون بر کہ عنبر گل و لبند عرب سے
 جو بیار تو کہ سنگ شدہ دریا وار سے
 شدہ نقاش و قناد در شجرت متوار سے
 برود رضوان بہشت از پی پویند گری سے
 لب گل گشتہ ز شادی وصال خدا سے
 شکر آب شمر با سے ترار قص ہوا سے
 دست فرسود خزان ماشدہ طلبے کروا سے

۱۲

سایه تهر رفیع تو نه پیوده تمام
گفت با جمله زوار حدیث و تو
بین که آمد ببرت موکب میمون وزیر
بلبب غنچه گل دست همایونش هوس
بمهر غنچه پیر از عمو قمار بست بسوز
اصف ملک سلیمان دوم خمیه بزود
بما چو گل در نطفه جام بستی ز گفت
قرمی رازی بی بلبل خوش نغمه فرست
ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست
تجلس خواجه دنیا است توقف بشرو با
آن فلک جاد و ناک مرتبه کز بد وجود
خواجه کف جهان بنگه خدایش کرده است
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوش کند
آنکه در ناصیه روز به بسند تقدیر
ای زمان بید و بدت و در تو قصیر
جریم بخشی نبود چون گریست عذر پذیر
آفتابی اگر او چون تو بود ز اید نور
گر چه خورشید شود خصم تو گوشه شود
در بر آرد مثل بار بافسون ز زمین

بمهر غنچه پیر از عمو قمار بست بسوز
اصف ملک سلیمان دوم خمیه بزود
بما چو گل در نطفه جام بستی ز گفت
قرمی رازی بی بلبل خوش نغمه فرست

بدرایع شب در روز انجم گیتی پیما سے
مر حبا بر گذر خواجہ فرود آئی دور آ
مہر چہ دانی و توانی ز تکلف بنا سے
بسیر زلف صبا گرو ز کالیش بزود سے
باون لاله پراز عنبر است بسا سے
بین چو ہر ہر کلمی بر بند بر بند قبا سے
ہمچونی باش کہ بستہ و چون سرو بپا سے
تا بیا بند و بسا زند ہم بر ربط و ناس سے
ما خضر فاختر را گو کہ نشیدی بسرا سے
خیر تقصیر کن عذر نہ پیش میا سے
فلکش باپی سپر شد ملکش دست گرا سے
جاوداں بر مہمہ احرار جهان بار خدا سے
سخن گاہ نگوید ابد آگاہ ربا سے
از کی ز اینستہ رای ممالک آرا سے
ویجہاں جمید عدت دست تو گو کہ سے
فتنہ بندی نبود چون قلت قلو کشا سے
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت را سے
دست قدرت بگل حادثہ خورشید انداز سے
اژدہائی فلکے را چہ غم ادا مار فاسا سے

جان

در جهان ساکن از اندو جهان کے	تا جهان را بنود از حرکت آسائش
خانہ خصم تو پیر و لولہ از بایا با سے	مجلس لہو تو از مشعلہ پیر چو بایا ہو سے

ہست فرانت روان بر بہ اطرافِ جهان
در جهان ہر چہ مراد تو بودی فرما سے

<p>رہ نشین سر کوی کرت حاتم طے باز اگر او کن این لطف چہ جعفر چہ اپنے عقل داند کہ بجان زنده بود قالب سے کہ تہدیر بر دین برد خرابی از سے بہیچکس چہرہ خورشید نہ بنید بچو سے قصر میون ترانا قص از ان گردنے سوی ایوان تو آوردہ بلعین سے روی در رک تو آوردہ کہ می شاید قطب تدبیر ترا عروہ تقدیر جہ سے و ہم را پر برد جرات و فکرت را سے عالم عافیت از دست حوادث شدہ ہمت دست سوز بر زد و گفتا کہ علی آسمان گفت کہ خود را چکنی رسوا سے ور از امی نظرش سید و تقدش لاشے بوزارت کہ کند را سے ترا قانع کے</p>	<p>ای بدر گاہ تو بر قصہ رسان صاحب رک چہ بنی چون تو کنے باد پمیر چہ اپنے صاحب و صدر جانی در جهان زنده بہت ملک را را می تو مہر چہ سان میدارد صبح را را می تو گر پر وہ کمان بدر و نیل خواہد رخ خورشید مگر وقت زوال اخران در ہوس پایہ اعلا سے سپر و اسمان در طلب واسطہ عقد نجوم فلک جاہ ترا خارج عالم داخل جاہ تست آن جان پیش جانے کہ در و اندراں مہر کہ کہ حلاہ شبگیر قضا چرخ میگفت کہ بر کیت تلافی وجود خوشتن بر نظرت جلوہ ہمیکو در جهان التفات تو عنان چیت از ان کرد کہ تو بخلاف پدرت سر چہ نیا و رفسر و د</p>
---	---

<p>و حدیث نوع تو بر شخص تو مقصور آمد بر جوشی کمالات تو آید پیدا بر بگو خواہ تو مشغول نشود و جی از خواب قطره در چشم سودت بشکفت از بفسر دستت کر یک پلید است کہ بر فوہ ہر سال تا زبان زخمہ بود چون بحدیث آید عود سزوش در چین باغ معالی میال</p>	<p>مقل صرفی کہ نظیرت نہ بہ مطلب اسے گر چہ در اصل کشیدند طرا از بیدے بر بداندیش تو ظاہر نشود رشد از غے زانکہ غم در نفسش تعبیه داروہ سے کفن خود تندان از ہدیہ ان از سے تا دبان نمہ بود چون بخروش آید سے تا جہانے کمر ام تو بسند ند چونے</p>
--	---

در ہر آن دل کہ ز اقبال تو در دو حساست
 داروی باز پسین باد برو یعنی کے

<p>امی ترا گشتہ سحر چشم و دیو پر سے زانکہ در نسبت ملک تو کہ باقی باوا آرقی آن سایہ بزدان کہ شب چتر تو کرد نامتق تو سیارہ با فاق سپرد خمر و قاعدہ ملک چنان بیفکنے کہ جہن سہ ناموس خریدون بکنے تو کہ بعد سد سکنہ کنی از گرد سپاہ ہی وازی نظرای ترا نقش قدر رہی اندے ترا کشف شود حالت بلخ و سایمانی و این بلالہ موران ضعیف</p>	<p>گوش تا آب سلیمان پمیر بر سے بست امروز جان نوبت عدل عمر سے اینکہ در سایہ او روز ستم شد ہے کہ بشارت گریح تو نشاید بشرے ملکا باو بیہ عدل چنان میسرے کہ بدان پردہ آوازہ کسری بدرے خویشین را سزدار صد چو سکند شمرے چہ عجب ناقدا سرار قضا و قدرے کہ بر حمت سوی آبا و خرابش نگرے ہمہ از غارت برون و ہمہ از روانہ برے</p>
--	---

بجای

ظاہر و باطن ایشان ہر پائی ملحت	چہ شو کز سرو پائے سلجے در گذر سے
ورزد و ایاش ہر طائفہ مستکفند بودہ خواہان تو عمری بد عای سحر سے	
<p>ای ملک ترا عرصت عالم سر کوئے بیوکب جاہ تو فلک بہینہ تازے تو سایہ یزدانی و حکیم تو کس را ہدی جہانے تو کہ و مجال حوادث جز رحمت و انصاف تو ہم خانہ بنا شد جز در جہت بارہ عدل تو نیفت خاقانیت تو اہم کہ سزا و از خطابت بستند ز کان تو بآمد گری تاک بد خواہ تو خود را بر زر گے چو تو و اند در نسبت فرمان تو ہر تنہ خاص بیری تو خورشید نیامد غم او خور بادست تو گر ابرین بار و کم او گیر گفتیم کہ جہان جملہ چو کوہست بصورت المننتہ للنتہ کہ ہے ہمیشہ امروز نصرت بلب چشمہ شمشیر تو بگدشت ستغای سراسر اہل خصم ترا وید</p>	<p>وز ملک تو تا ملک سلیمان سر کوئے یا حجت عدل توستم بہیدہ گوئے از سایہ خورشید نہ رنگی و نہ بوئے از حال بجائے شد و ز غوی جوئے ہر صادر و وارو کہ در آئند کوئے ہر کس کہ اشارت کند امروز ہوئے حرفی نہ سند ہیچ زبانی نہ گلوئے آرمی نہ نہ ملک بہر بہیدہ جوئے لیکن مثلست آنکہ چارمی ہو کہ وئے چون چار عیال آمدہ و طاعت شوئے گویند و بین کو کہہ اورنگاٹ ہوئے جائے کہ تو یا شہی کہ کند باد چو اوئے گفتند حدیثی ست محال از ہر روئے اندر غم چو گان مراد تو چو گوئے آن کردہ ز خون حاصل ہر مگر کہ جوئے فرماؤ براور و کہ سنگے و سبہوئے</p>

ان رنگ نیاید بہ ازان اسپج نکوئے بوئی بزور در مژہ تو نیش بہ نوئے تاہست فلک باعث نرمی و ورشتے	ای خصم ترا عاوشہ چون سایہ ملازم حال بدید خواہ تو مانند پایزیست تاہست فلک باعث نرمی و ورشتے
---	--

در ملک تو اور از بانہا بہ زمین باد
کامی ملک ترا عرصہ عالم سر کوئے

ز جدہ خاندان عمر اسنے اگرش خواجہ جہان خوانے جز کہ در زلف شب پریشانی نکلے سیکند نہ شیطانے وانکہ از قدر کرد کیواسنے بر جہان رحمتی ست یزدانے دست او ابرہامی نیسانے قہ او ژالہا سے طوفانے چون عداوت ہزار زندانے سوی پوشیدگی و عریانے فتنہ در عمدہ جہانسانے انکہ عزمش کند باسانے حکیم تقدیر کردہ عنوانے خاصہ در کار ہاسے دیوانے	اختیار سکندر ثانی مجددین خواجہ جہان کہ سرد کار دولت چنان بخت کہ بہت بہنج بدعت چنان بکت کہ دیو انکہ از راسے کرد خورشید سے انکہ فیض ترخم عاشش تو بہاری نظام عالم را کشت زار بقا سے دشمن را انکہ زندان پاس او دارو رسم او کردہ روی باطل حق مانہ بس روزگار خواہی دید کنند آسمان بد شوار سے تاہما سے نقاد حکمش را قلمش معجزیت عاوشہ غار
---	---

اور چنان گفت غیب مدار کہ چو ب
 بکشت بست طالع قدرشش
 بپسگالشش ز حرص مرگ برود
 مرگ جانشش ہی بخوشدود
 ای جهان از عمارت تو چنانکہ
 عدل تو راستے مسلمانان
 بارگاہ تو کردہ فردوسے
 تو دوران منصبے کہ گر خواہے
 تو دوران پایہ کہ گر بمیشل
 نابے بجائے ہر کو کب
 چون بجنسی بگوشہ مسند
 محسنے لاجرم ز قربت شاہ
 گر چہ اسکان ملک یافتہ اند
 این نہ آنت با تو گویم چیت
 ای چل سال یک زمان کردہ
 وانکہ من بندہ خواستم کہ کنم
 بیکیہ چند صبت در ہر یک
 از تو د زیاد شاہ و از تشریف
 گفت تشریف بادشہ انگ

از عصائے رسی بہ ثبائے
 جرعه از زوروی پشیمانے
 چون طفیلے ز حرص مہمانے
 از چہ از غایت گران جانے
 حیرایا و نیست ویرانے
 پاس تو حاجے مسلمانے
 پردہ دار تو کردہ رضوانے
 روز بگذشتہ باز گردانے
 کار بروفق کبریا رانے
 برسپہری بری و نبشائے
 مسند ملک بسجنانے
 دائم الہم غرق احسانے
 عزت شرفیائے سلطانے
 آصف و کسوت سلیمانے
 مصطفیٰ معجز تو حسابانے
 اندرین عفت گوہر کمانے
 نکتہ شاعرانہ نہ پسانے
 عقل در ہم کشیدہ پیشانے
 تو بوضفش رسی و تہوانے

<p>از سب ایلجے و ناداوانے کان او ب نیت تاہمیدانے خاطر دم مضیق حیرانے بچین صد لطیفہ ارزانے ارزو این جان کہ بر تو افشانے ہمہ گوہر و یک رو جانے جان فشانی بود ثنا خوانے رومی نرخ امل بارزانے کز امل و ادب نخت بستانے</p>	<p>جان و جان تا ترا عاوی دار در نیت جہدیت مصوف زند این ہمگیوی کامی ز حسن ثبات وی ز لطف خدا نکان و خدا وی درین تہنیت بجای شمار بندہ از جان شماری اور دست او چو از جان ترا شن گوید تاکہ در سن مزید دور بود دور عمر تو باد چیت ان باد</p>	<p>رومی اور در بیان نیت</p>
---	--	-----------------------------

بلکہ از بے نہایتی چو ابد
 کہ نکتہ درود و چندانے

<p>جان بر شینرا کرتوانے چہ حدیث ست بجان ارزانے آن بدو تا مگر این بستانے گوئی آن نیت بدین آسانے کہ گرم جان بری ہم جلنے گاہم از طیرہ گرس میرانے گرسری در غنم جنبانے اسی بہر نیکیوںے ارزانے</p>	<p>دلہم اید دست تو دار می تو دلم بدلی صحبت تو نیت گران گو نیت بوسہ مرا گوئی جان گویم این نیت بدین دشوار نہ گرم بوسہ وہی جان منے گاہم از عشوہ خری سنجوانے گر چہ در پای تو مشگم چہ شود با فلک یار مشو در بر من</p>	<p>جان</p>
---	---	------------

عجائب

قصہ دروز بیدرمانے
 مجددین ابو الحسن عمرانے
 وانکہ از وقت در کنہ کیوانے
 وانکہ عنفش سبب ویرانے
 فتنہ و جور و ستم زندانے
 بستہ طاعت او ہر جانے
 موجائے سخطش طع فانے
 سیرت حاجت اور منوانے
 کز پئے رسم کند و ربانے
 وی اثر ہائے تو نوشروانے
 باور از حرکت بنشانے
 خاک بر تارک چرخ افشانے
 نہ باشکال فلک در مانے
 پامی اندیشہ ز سرگردانے
 آئی از ہر چہ تو انگفت آنے
 کوہ بر خاک نہد پیشانے
 در نماز آیت احسان خوانے
 بجز آبے و بآباد اسنے
 مابے و معدنے و جوانے

تا چو از حب ببری فاش کنم
 تا ترا از سر میں باز کنند
 آنکہ از راسی کند خورشیدی
 آنکہ لطفش مدد آباو سے
 وانکہ در حبس سیاست وارد
 بندہ نعمت او ہر آنسے
 ابر ہای کر مش آزار سے
 صورت مجلس او فردوسی
 نرئی منع بود و ربالش
 اسی ہنر ہائے تو افریدونے
 توئی آنکس کہ اگر قصد کنے
 توئی آنکس کہ اگر منع کنے
 نہ ز آسیب فضا کوس خوری
 بسر کوی کمالت نرس
 اول فکر تے و آخر فیصل
 ہر کجا نام وقار تو بر نہ
 و رشکار از پے سائل تازی
 اقبالے کہ رس منفعت
 مایہ از جود تو وار و نہ ز ابر

<p>معنی از فلک تو دار و نہ عقل انتقامت نہ و پا د آتش چرا کہ نہ آرزوہ یک مکر و ہے بیشی از دور تکین و جلال بر تر از نہ فلک در رفعت و امن امن تو دار و نہمان کرم و طبع تو دار و سپید حرم سنگین تو دولت است عرض پاک تو جهان ثالث ای نمودار حیات باستی بندہ روزی دو گر از خدمت تو بروای نفاذ امرت حکما بود کہ مانع بودند گر بدین عذر نداری معذور تا کہ نقاشی فلک بگارد ہمہ عمر از اثر دور فلک</p>	<p>قوت ناطقہ انسانے ہمہ کس و اندو تو ہم واسے کہ نہ آلودہ یک احسانے گر چہ دور و اثر دورانے گر چہ دوری چہ اربکانے صد ہزار ان صفت شیطانی صد ہزار ان ملک روحانی بارہ محکم جسمانے عزم جزم تو قضائی ثانی روز بازار جہان فانی ماندہ محروم ز بیامانی کان زرقہ ست ز بیفرمانے بیشتر طلوع و یزدانے دگری دارم و آن کموانے روز روشن چو شب ظلمانے باو چون روز شب نورانے</p>
<p>مدت عمر تو چون مدت دور بیکران از مدد نفسانے</p>	
<p>جشن عید مذہبین ہالیوں جا</p>	<p>کہ جہانیت در جہان خدا</p>

فرخ و خرم و ہمسایوں باد
 مجرورین بوالحسن کہ طیرہ کند
 آنکہ با عدل او نیگوید
 و آنکہ با فساد او نیگفت
 سترا و سپهر پامی سپهر
 پیش جاہش سر فلک و پیش
 کویش جرم بخش و عذر پذیر
 و رہوای اصابت رایش
 در کہین سیاست گینش
 رعد با برگفتہ پیش کنش
 موج با بحر گفتم پیش ویش
 زمین او خار الیت عیب نگار
 اسی بر اطراف و ہر فرمان وہ
 روز عزم تو آسمان قدرت
 با کفت حرص را فرو رفته
 ہمہ عالم عیال جو تو اند
 بایں تو آتشیست حادثہ سوز
 خرمی ^{خوش} خرم کرد سرای تو نیست
 نیز تبدیل روز و شب نبود

بر خداوند این ہمالیوں سما
 چرخ خورشید را بقدر رو بر
 سخن گاہ طبع گاہ رباعے
 سایہ بر کار خویش فرمایے
 حرم او را زمانہ دست گراے
 پیش حلش دل زمین دروایے
 قلمش فتنہ بند و قلمہ کشاے
 آفتاب سپہ روزہ شامے
 پشہ اتمام پیل رباعے
 وقت این لاف نیست ہرزہ گاہے
 روز این عرض نیست ترا اثر گاہے
 کلاب و ناطقیست وحی سراے
 وی بر اینہای عصر بار خدایے
 گل قدر تو آفتاب انداے
 ہرزمانی بے گنج دیگر پاسے
 و اسی اگر جود تو نبودی واسے
 عدل تو صیقلےست فتنہ زدایے
 ہمینی را اورین کینچ سراے
 گر گوی زما نہ را کہ بیاسے

<p>و می بر جہت شود لب و زبان عقبیت نیست ز آنکہ است عقیق گر خیالت نیامد سے در خواب ای صمیم دولت بحبل بکوه نعمت الودہ بیش نیست جہان آنکہ یا لودہ بر سر کو نیست دست فرسود جو دو تو شہ گہ ای اثر با سے تو شاگستر گر حسودت بس است عاجز نیست چون بود دولت تو روز افزون آب چاہ تو روشنت از سر گر چہ در عشرت مذمت لیسیم چہ بزرگی بود در آنکہ نہ پسند بلبلان نیز در سماع و سرود پیران را ندیدہ اند آخر ور پئے کاروان جاہ شہا این سیکے کہ نفیر کرد نفس چہ شد اکنون کہ در نقہا شان بشب دروز شان پیا کہ نیست</p>	<p>گر اشارت کنی کہ باز پس آسے از نظیر تو چرخ ناوہ زاسے کس ندید است در جہان ہمتا و می صریحورت و خیل ستا و امن ہمت بدو بالاسے امتنش کن و فریو پالاسے تزو خشک جہان جان فرسایسے و می نہر پامی تو جہان آراسے از وہا از جواب مارا فساسے چہ زیان از حسود کارا فراسے خضم را گو کہ باد می پیاسے ور چہ در اطلسند چنہ گراسے ہمدین استانہ باری جا ہمدان نیز در کلاہ و قباسے این گدا زاوگان یا فہ دراسے در غم نان و جامہ ناپرواسے وان دگر کہ ریل بانگ در اسے آسمان شد سما و مہ شد آسے زمین نکو تر و پوشتین پراسے</p>
--	---

<p>وان وگر گرزہ الیت ہرزہ گراے بعد ازین بازمانہ پہلوساسے در نعیم جهان ہی آساکے گر یہ دشمنت بہایا ہاسے در طاعت ندیم نالہ چوناسے</p>	<p>کان یکے شرزہ الیت خیرہ شکر زین سپس بر سپر گز و نکاش ہماز گروش فلک نیسا ساید مجلس عشرت بہایا ہوسے طلب بہ خواہ تو بزیر کلیم</p>
<p>ہست فرمانت ہر زمانہ روان ہر چہ رایت بود ہمیں فرما سے</p>	
<p>وز نفاق تیر و قسید ماہ و کید مشتری شغل خاک ساکن اندر سکنہ من صرہ سے گاہ شادی باو با وقت اندر لنگرے ور بکیریم کان ہر روز رایت گوید خونگوسے بگذر و بر طلیسانم نیز دور معجز سے چون زغن تا چند سالی مادہ و سالی نیکے ہمجان گز پار کین کروں امید کوشے والقلم زیرا کہ باسن ہم بدین گنبدور سے وادہ اندی فتنہ را قلعے بلارامور سے یکدم از صرت نگوید کز کہ امین کشور سے بخت شورم خجری کردست عدش خیر سے تا ہیگویند کافر نعمت آمد انور سے</p>	<p>ای سلطان فغان از دور چرخ خجری کار آب نافع اندر مشرب من آشتت آسمان در کشتی غم کند و اتم دو کار گر تخیم وان ہر عمر رایت گوید ز خجرت بر سر من مغفرتی کردی کلہ وان برگشت روز گارا گز غمقانی نیا سوزی ثبات بہ بنوشی از جهان دانی کہ چون آید مرا از ستہای فلک چند آنکہ خواہی ہست رخ گوئی تا آسمان را رسم دوران آیدت گر بگرداند بہ پہلو ہفت کشور مر ترا بعد ما کا نذر کند کوب حوادث چند سال خیر خیرم کرد صاحب تمت اندر ہجرت</p>

قبۃ الاسلام را بچوای مسلمانان کہ گفت
 آسمان از طفل بودی بلج کردی انگیش
 افتخار خاندان مصطفیٰ در بلج و من
 آن نظام دولت و دیر کجای نظام عدل او
 آنکہ تا بنیامی مادر زاید اگر حاضر شود
 در پناہ سده جاہ رغبت پرورش
 ہم نبوت و نسب ہم باو شاہی و نسب
 سنی اقصی القضاة شرق و غرب افتخار شد
 آنکہ پیش کلک و طبعش آن دو سحر آنکہ حلال
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
 کو حمید الدین اگر خواہی کہ بقتی درود و لفظ
 در زمان او ہنر شگفت اگر قیمت گرفت
 خواجہ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع
 مستفی مشرق امام منرب آن کز تبتش
 حکم دین ہر ساعت از فتوای حقین ہر دست
 ذوالفقار لطف تاج الدین شریعت را بید
 و اعتساب تقوی او دان کہ بجام کسوت
 از رخس ہر روز فال شتری گرد جهان
 بلبل بستان دین کز وجد مجلسدہای او

عاشق شد با شدار گوید جہود خیر سے
 مکہ داند کہ و مہمور جہان را مادر سے
 کہ کردہ ام در خدشش خانی وہم پوزر سے
 در دل اغصاء کہند با و صبارا رہبر سے
 در جہن عالم آرایش بہ بید عہتر سے
 بر عقاب آسمان فرمان وہد کبک در سے
 کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتر سے
 آنکہ ہست از مندرش غبا بیان را بر تر سے
 صد چہن ہستند چون گو سالہ پیش سامر سے
 از میان ہر دو بر و اور و شکوہش و اور سے
 مطلقا ہر چہ آن حمیدت از صفتا نشتر سے
 گوہرست آرمی ہزار و بادشاہ گوہر سے
 آنکہ نبود و یور اور سایہ او قاور سے
 عرش زید بنہریش کو تاش کردی نہر سے
 دیدہ خبر کہنی چون کلک او از لاغر سے
 آن کہ بی تو امان باؤ و الفقار حیدر سے
 آفتاب اندر حجاب بہ شد از بجا پور سے
 کیست آنکو نیست فال شتری را شتر سے
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیراہن در سے

توبہ کرندی اگر دریا فتندی حضرتش
 من نمیدانم که این جنس سخن با نام حیات
 ذوالفقار زین العابدین شریفیت را بد
 میزدین بو طالب آن عالم کرده کم شد و رو
 ساقیان لجه او چون شراب اندر و بند
 بازوی بر بان ز نقد نظام الدین است
 آنکه با سراسر شرع اندر زمان اوقت شک
 نامزدی او راق الطباق فلک برگز تمام
 و ارشاد اینها اینک چنین باشد که او
 در نشای او اگر عاجز ستوم معذور وار
 لاشه من که رسد آنجا که خوشش او کشد
 با چنین سگان اگر از در شان عقده کشد
 همچو گویم بلخ راهبها ت یارب ز نیهار
 با آنکه ارباب من توان بسن بسیار قضا
 خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
 ای پرشیم خلعت از آغاز دوران و آ
 بازوان آخر کلام من ز منقول حدود
 عیش من زمان افترا تلخی گرفت و تو نه
 مرد را چون قتل شد از حد کار افترا است

هم من از نشانی و هم زهره از خنیاگر سے
 فی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحر سے
 آن بستی تو امان با ذوالفقار حیدر سے
 عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطر سے
 پیش گوید گوش با بین ساغری کن ساغری سے
 آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش جاگر سے
 از در قهای ضمیرش یکورق گریشتر سے
 که ضمیر او نکر دی علم دین را دفتر سے
 علم و تقوی لانا میت لبس تو اضع بر سر سے
 تا کجا باشد توان دانست حد شاعر سے
 کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکر سے
 فارغ آید صیخ اعظم از چه از بی زیور سے
 خود توان گفتن که زنگار است ز جعفر سے
 جنس این بد سیرتے یا مثل آن بد گوهر سے
 افترا کردن برود گیر از دیو و پیکر سے
 طایر قدر تراهند وی بنفتم اختر سے
 فرق کن نقش الهی را ز نقش آدر سے
 چربک او همچنان چون جان شیرین خور سے
 بد مزاجان راقی افتد در محافل از پر سے

صدای بیزاران از آفتاب

چون مرا و راضع فرزند کبر در س گاو
 آن نیکویم کہ در طے زبان ناوردام
 گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش
 جاودان بیزارم از ذاتی کہ بزار می او
 آنکہ تاثیر بسیار صنع او را آدموست
 آن توانائی و توانائی کہ در اطوار خیب
 آنکہ خار اثر و با دندان عقرب نمیش را
 تا بزلت سایه شب خاک را از زمین او
 باز نش چون قدرتش کیسوی شب را شانه کرد
 بزیم صنعش را چونیلو فرج گردون عود ساخت
 آنکہ اندر کار گاہ کس فکان ابداع او
 و او یک عالم بهشتی روی از زرق پوش را
 آنکہ عویش بر تن مای و بفرق خروس
 آنکہ گرا آسای او را گنج بود سے در عدد
 آنکہ بلوح زبانها خط اول نام اوست
 آنکہ از ملکشش فراشی دیدہ با پیش
 آنکہ قهرش لو انجم را شیاطین انگنے
 آنکہ در اسعای کرف انعام ترک ات
 آنکہ در احشامی زنبور از کمال افتش

گاو او در خمین من باشد از کون خرس
 آن بجا کان نزد من یابی بود از کافرے
 یا نہ ام چونانکہ گرگ یوسف از تہمت برے
 ہست در بازار جان مرا و جان بی شرے
 گلشنان اختران برگنہ نیلو فرے
 وام بدبختی نہادہ دانہ نیک اخترے
 شمنگے و اوست بر اقطاع گلبرگ ترے
 روز بر گوش شفق نہاد زلف غیرے
 در خم ابروی گردون دیدہ ہای مہرے
 آفتاب و آب کرد این شش و آن مہرے
 بی اساس مایہ از مایہات عنقرے
 خوشترین رنگے منور بہترین شکلے کرے
 پیرہن را جوشے داو و کلہ را مفرے
 نیتے جذرا صم را عیب گنگے و کرے
 این ہمیلو بیالہ آن ایزد و آن منکرے
 گروی بر بام این سقفے بہ بن پناہے
 و آنکہ لطفش او آتش را سمنیر پرورے
 کار او با ش نہادن کار گاہ شمشے
 نوش را بانیش او از راہ صحبت صابرے